

گردود و تو در علت امتیاز در شغلها بارای مصروف مانع نمود و حقیقت با این
معلومات عقلی چون نسبت هر از اطراف یکدیگر نبوده نه عقل کلیت که کیفیت آن چه حکم
فریاد که دکان ستم و اثر دیکر غرضشید بجای تیره سودا کردیم کفرت پیش از تیره با صحت
بوده است نه مشغول غم که در یکجا کوشید و او را غفلت که بر سر ما می آید
تو با عالم دیگری زجا با این چه آیدی سحری حدیقا هم ستم است جیب جنون در
چه هوا اندر دور و انشت گریه بر سر آیدی همس تعلق صورتت ز تیره و شنید
فرو رفت تیره میدی اینهم از صحت بلک بر تن آیدی ز عدم جدا افتاده قوی بود
نه نمانده قهر اینچه پیش خیال چه ببال آیدی نه سفر زمانه شد بر این قوی
چون کنارش نه بجهت همین مزه پاشتر که بغیرت از وطن آیدی نه لای پرویز
چنانچه نقش در صورتت ز عدم آید بسند نه که نوقال سخن آیدی چند
تجربعت بد رتضع لفظ در هر نماز بعد از زبان بطواف یک دهن آیدی
چند طس فلک قبا که در میان ملکی روا که درین زبان کده فانی بگو و کفن آیدی
ز خرد س غیرت همه زن بری باس هر چه ضعیف در بر چنین زیم هر سوختن آیدی
ز مزاج سایه افتاب اشرفی تری بشم فخر من اثر نه جای تو دشم که تو چون بجای
آیدی همس چه بل بجز در هر اعتبار جهل مزین چه بلاست ذوق که در شان
هر مون خود شگله آیدی نه نمانی طراز اعتبارات جهل با تعرض بر اینست آیدی
و ناز نهامی در سر ما سینه با بستر ارشد افرو که سر کشیده از وحشتناک
اندک اعتبارات سراسر این دیوان یک مقطعت مضت پندمان طرفه فانی

رباعی

در کشت ده

زد

بیشند

انری

که چو

اندر

از لفظ صمیمی ای اس جمع اجزای این سخن یک لفظ سوس غنیمت تفاوت در آن غنیمت
فراموشی ایجا مودت صورت نسبت با غمش و آرسند ورق بر کرد اند و لفظی
در خارج مرقوم نکر دیده نه نامه بر تکرار صفر بجای برسانند هر چه آید
جهان بی نیاید مشت خائست و قلو باد فاشباة با سخاان غبار غمناک کند بر روش غیا
بسته رنگ نبات بردارست کوه با ناله همعان بازست و روشن نشست از حقیقت
سمع اندیشه وجه عدم همسیدیم مدعا جمول جمله بوشیم که معزول جدا ما
سرسنت طبع ما است مدعای غبار ناپیدا است هر چه از حق عوض زست نگار
عاشق است نه حقیقت اوست خلق مویز مراهیم علم جوش شخصه معدوم راه ما چه
توفیق در نظر معجز غرض تا ز فطرت بر دور اینهم پیش نشخ جانیکو کند معلوم
عاش معلوم حکم آن معلوم بیستی از دل عدم کور در عدم تارست است ایجا
در دل سستی است ایجا سخن یا ران موس عشق فسون کار نماند نطق فارسی
افعال همان بلذردا و بار نماند اخرا المعبش کل غار نشا زنت و رین باغی که
بس تار نشا هر دیده که موعه کرده دید از سر موس غیر تغافل نه بسند دیدیم بخود
آاست همار کل تجدید بر کردش رقیق ایمنه فرصت نتوان دید امثال قنات
که چون بار نماند با هم همس رینه که طر علی نیست و کلشن از دیت نا غفلت
ناجای که بدرده و حمت از نشت هر غفلت دل با یجاد امانیت این عقده
از دانشوران بار نماند دل مرغز آرام گرفت همس کل با ل طریب منیر و چاند
فلسفه هر نفس ایست پر و اخته است ایجا همس بر ما بر غفلت چه فروخت

اشارت

و فار

آب شو و عاقبت عار نماند

ایستارین

چید